

زنی که فلوبر خلق کرده است

❖ به کاریکاتوری که لاپارودی از فلوبر کشیده است نگاه می‌کنم. نویسنده در حال کالبدشکافی مادام بوواری ست. کفش‌های پاشنه بلند «اِما» پیداست و قلبش که خون چکان به سر کاردی زده شده و در دستان فلوبر است. قلب آتشین و بی‌آرام و قراری که به آنچه دارد قانع نیست و پر است از رویاهای بزرگ.

فلوبر می‌گوید: «می‌توان درباره زیبایی یک کتاب به تناسب قدرت تأثیری که روی شما گذاشته و مدت زمانی که بازگشت از آن لازم است، قضاوت کرد.» ماه‌ها از زمانی که مادام بوواری را خوانده‌ام می‌گذرد و راستش را بخواهید هنوز هم گاهی فکرش را می‌کنم. اصلاً همین که داستان کتاب از ذهن من فراموشکاری که یک هفته بعد هرچه خوانده‌ام از یادم می‌رود، بیرون نرفته؛ خودش نوعی معجزه است. اما قصه چیست؟ فلوبر در مادام بوواری برایمان قصه زنی به نام اِما را تعریف می‌کند. او با یک پزشک شهرستانی به نام شارل ازدواج می‌کند. در ظاهر همه چیز خوب پیش می‌رود ولی فکر اما جای دیگری است. او چیز دیگری را می‌خواهد. عشقی آتشین، زندگی اشرافی، لباس‌ها و وسایل پرزرق و برق و هر چیزی که شارل نمی‌تواند برای او تأمین کند.

اما بوواری ساعت‌هایی را در روز پشت پنجره می‌نشیند. او در زندگی کسالت‌باری گرفتار شده و این پنجره روزنه امیدی را در دلش روشن نگاه می‌دارد. اتصال به جهانی غیر از آنچه اطرافش می‌گذرد. فلوبر در خانه پدری‌اش تقریباً معتکف شده بود و از مردمان روزگارش می‌نوشت. آندره ورسای می‌گوید: «هنر فلوبر قبل

از هر چیز، هنر نگاه کردن است زیرا او سبکش را از خود زندگی استنباط کرده است.» او با عقل و منطقش می‌نویسد و برخلاف رمانتیک‌های زمان اجازه نمی‌دهد احساسات وارد داستان شود. دقیق نگاه می‌کند و حتی اگر لازم باشد شخصیت‌هایش را کالبدشکافی می‌کند و آنچه دیده است برایمان می‌گوید. او میان آنچه در ذهن و فکر مادام بوواری می‌گذرد و آنچه در جامعه در حال رخ دادن است پیوند برقرار می‌کند. من شیفته آن قسمتی از داستان هستم که در شهر مراسمی برای ترویج کشاورزی و قدردانی از کشاورزان نمونه برگزار شده اما ورودلف کمی دورتر نشسته و مشغول صحبت‌اند. فلوبر در رفت و برگشت‌هایی استادانه همزمان گفت‌وگوی میان آن دو و صحبت‌های سخنران جشن را پیش می‌برد. این رفت و برگشت هاتندتر می‌شوند. رودلف به اما ابراز علاقه می‌کند. خواننده در ذهنش میان اتفاقات ارتباط برقرار می‌کند که ناگهان بادی جشن را به هم می‌زند اما و رودلف هم ساکت می‌شوند. مخاطب منتظر گردبادی که زندگی آن دورا هم برهم بزند به خواندن ادامه می‌دهد. گوستاو فلوبر یکی از شخصیت‌های مطرح جهان ادبیات را خلق می‌کند. شخصیتی که: «هرچه بود خوشبخت نبود، هرگز احساس خوشبختی نکرده بود. این ناپسندگی زندگی از چه بود؟ از چه ناشی می‌شد؟ این‌که به هر چه تکیه می‌کرد درجا می‌گندید...» ❖



زهرا راستگویی

قفسه کتاب

نقاشی کلاسیک بیماری اثر فیلیکس والوتون



«خوبی خدا» نوشته مارجوری کمپریک داستان دینی مدرن و تاثیرگذار است

و خدایی که در این نزدیکی است...



زینب مرتضایی فرد

روزنامه نگار کتاب

کلی وقت می‌گذارد تا به او غذا بخوراند و داروهایش را بدهد اما میک بداخلاق منتظر مرگ خسته‌تر از این حرف‌هاست و خیلی هم درد می‌کشد. لینگ هر بار پس از خوردن غذاها و داروها به او برایش کتاب مقدس می‌خواند و می‌رود سراغ اوضاع و احوال حضرت ایوب و بیمار شدنش، آن قدر می‌خواند و حرف می‌زند و آرامش دارد که بالاخره میک آرام می‌گیرد، ایمانی که در وجود لینگ هست، سرریز کرده و آرامشی می‌شود در فضای خانه. او مدام می‌گوید نه مادرت همه چیز را می‌داند و نه دکترها، باید صبر کرد و دید مسیر دنیا چطور پیش می‌رود، او خودش در بی‌چگی از بیماری سختی جان به در برده و ۳۲ روز هم در دریا گم شده و برای همین معتقد است همیشه باید منتظر معجزه‌ای بود که اگر خدا دلیلی برای انجامش داشته باشد، آن را می‌فرستد.

مایک حالا آرام روی تخت می‌ماند، دیگر از خوردن غذا و دارو سر باز نمی‌زند و هرچند می‌داند روبه مرگ است اما آرام و امیدوار درد می‌کشد و زندگی می‌کند. نوجوان بیمار که تا پیش از این بسیار کتاب‌های فلسفی خوانده و سرش پر است از تئوری‌های عقلانی و فلسفی حالا محو آرامش لینگ و قصه‌های مذهبی‌ای شده که او برایش روایت می‌کند، او با همین‌ها عوض می‌شود و می‌رسد به آرامش درونی عمیقی که به او نشان می‌دهد مرگ آن قدرها هم ناراحت‌کننده نیست، باید تا زنده‌ایم زندگی کنیم و امیدوار باشیم، بالاخره مرگ سراغ همه می‌آید، دیر یا زود... او با ورود لینگ به دنیایش آدم دیگری می‌شود، ایمان وارد قلبش می‌شود و مؤمنانه به استقبال مرگ می‌شتابد.

یک داستان دینی مدرن

«خوبی خدا» نوشته مارجوری کمپریک از پرندگان جایزه‌آهنری در سال ۲۰۰۳ است، داستانی که هرچند نویسنده‌اش را در ایران چندان نمی‌شناسیم اما برای ما ایرانی‌ها و جامعه مذهبی‌مان حال و هوای دلچسبی دارد و می‌توانیم با آن ارتباط خوبی برقرار کنیم. ایمان شخصیت اصلی داستان که یک دختر ژاپنی است حال خوبی دارد و به مخاطب می‌گوید قرار نیست هرچه که از خدا می‌خواهی را به دست بیاوری و قرار هم نیست وقتی از دست می‌دهی و آنچه که خواسته‌ای اجابت نشده، یادت برود خدا چقدر خوب است.

❖ ایمان داشتن آرامش عجیبی دارد، به اندازه ریشه لغوی‌اش حس امنی را به آدم می‌بخشد و حالش را خوش می‌کند. ایمان «لینگ‌تان» این دختر جوان ژاپنی داستان ما هم عجیب است. او مدتی دوره پرستاری دیده اما آن را نیمه‌کاره رها کرده و به عنوان پرستار در خانه‌های مختلفی کار کرده است. پرونده‌اش از جنبه رضایت مشتریان در وضعیت خیلی خوبی است اما آموزشش نیمه‌کاره رها مانده و مشاور کاریابی معتقد است باید دوره‌اش را تمام کند. وقتی خانم مشاور با او درباره این موضوع حرف می‌زند، تأکید می‌کند: «من مسیحی خوبی هست» و این را انگلیسی دست و پا شکسته‌ای می‌گوید و مترجم هم برای درک بهتر ما از موقعیت دست و پا شکسته به فارسی برش می‌گرداند. وقتی لینگ به خانه تازه می‌رود که کارش را شروع کند، مایک اول کار از دستش خسته و گاه کلافه به نظر می‌رسد اما بعد بی‌آن‌که بخواهد و بداند تحت تأثیر لینگ قرار می‌گیرد. لینگ تان یک دختر مهاجر است، سر از آمریکا درآورده و حالا با پرستاری از بیماران روزگار می‌گرداند. او خیلی فقیر است اما برخلاف اغلب آدم‌های دنیا از خدا چیزی طلبکار نیست و او را مقصر هیچ‌یک از نداشته‌هایش نمی‌داند. لینگ انگلیسی را دست و پا شکسته می‌داند و با همین اوضاع باز هم شرایط خوبی با اطرافیان‌ش برقرار کرده و تلاش می‌کند به همه یادآوری کند خدا خوب است، باید دوستش داشت و از عشق ورزیدن به او آرامش گرفت.

وقتی مادر مایک، نوجوان بیماری که یک مریضی لاعلاج دارد، او را به خانه‌اش دعوت کرده و می‌خواهد پرستاری پسرش را انجام دهد، نه مادر حال خوبی دارد و نه پسرش. آنها می‌دانند چیزی از عمر مایک باقی نمانده و همین هم آنها را به ناامیدی و تسلیم محض فروبرده است. آن قدر که تحمل رفتارهای امیدوارانه لینگ اولش خیلی برایشان دشوار و غیرقابل تحمل است. مرگ پشت در است و آنها چرا باید امیدوار باشند وقتی مایک رسیده به آخر خط و هیچ چاره‌ای هم ندارند. مادر مایک مقوی‌ترین غذاها را می‌پزد و لینک